

آورد. شقیقه‌هایش زیر فشار ضربان خون تاب نمی‌آورد. پلک‌هایش سنگین شده بود. چهره‌اش می‌سوخت و مورمور می‌شد. انگار هزاران مورگونه‌ها، چانه و پیشانی‌اش را می‌گزیدند و می‌دریدند. عرق سرد بر وجودش نشست. دست بر چهره کشید و ناگاه از جای جست. خواست فریاد برآورد: «خداوندا!» اما صدا در گلویش منجمد شده بود. یکبار دیگر به گونه‌ها، لب‌ها و چانه‌ی خود دست کشید. تمامی چهره ورم کرده بود و لب‌ها چنان به یکدیگر چسبیده بودند که دهان باز نمی‌شد. نومیدانه دست به چهره می‌کشید و از خود می‌پرسید: «چه بلایی سرم آمده؟ چرا اینطور شده‌ام؟ چرا باور کرده‌ام!» چهره‌اش تا گردن ورم کرده بود. اشک از چشمانش سرازیر گشت و بر گونه‌هایش جاری شد: «باید خودم را ببینم! باید صورتم را ببینم! باید بدانم چه بر سرم آمده!» آینه‌ی کوچک خود را از پر شال بیرون کشید، خم شد و با چند بوته آتش برافروخت و در پرتو آن به چهره‌ی خود نگریست... و فریادی دهشتناک از سینه برکشید؛ چهره پوشیده از زخم‌های کف‌آلوده شده بود و چشمانش به دو مروارید ریز سیاه می‌مانست. بینی‌اش در پس گونه‌های برآماسیده گم شده بود و از دهانش جز سوراخی دیده نمی‌شد. دیگر چهره‌اش انسانی نبود و سخت نفرت‌انگیز می‌نمود. گویی گوشتی بیگانه بود که همچون صورتکی بر روی چهره‌اش قرار گرفته بود: «خدایا، نکند جذام گرفته باشم؟» و از ترس باز بر زمین افتاد. یکبار دیگر خود را در آینه نگریست، اما بی‌درنگ و بانفرت روی برگرداند. آیا آنچه می‌دید چهره‌ی آدمیزاده بود یا ابلیس؟ از جای جهید و با خود گفت: «دیگر نمی‌توانم پیش او بروم... چون با این قیافه به دیدارش بروم؟ چگونه با او صحبت بکنم؟ من خودم از چهره‌ی خودم وحشت می‌کنم چه رسد به او! باید برگردم!» و بدون درنگ، چنانکه گویی دنبالش می‌کنند شتابان راه رفته را بازگشت، بی‌آنکه آنی بایستد. به کلبه که رسید بی‌صدا وارد شد تا مبادا نیکولیوس بیدار شود، چراغ را روشن کند و او را ببیند. و با خود اندیشید: «شاید خدا خواست و تا فردا صبح خوب شدم!» و کمی احساس آرامش کرد.

روی بستر حصیری خود نشست، صلیب کشید و از خداوند خواست تا به او رحم کند: «خداوندا، من مرگ را هزار بار بر خفت و خاری ترجیح می‌دهم... خدایا، این گوشت‌ها چیست که بر روی صورت من چسبانده‌ی؟ آن‌ها را بردار و کاری کن چهره‌ام تا فردا صبح مانند سابق انسانی و روبراه شود.» به خدا پناه برد و کمی آرام گرفت چشم برهم گذاشت و در خواب دید زنی سیاه‌پوش بر رویش خم شده، آهسته و مهربان صورتش را نوازش می‌کند. بی‌شک مریم عذرا بود. احساس کرد چهره‌اش شاداب‌تر و سبک‌تر شده است. دست پیش برد، دست معجزه‌گر را گرفت و خواست بیوسد اما به ناگاه صدای خنده‌ی استهزاآمیز برخاست و رو جامه‌ی سیاه زن فروافتاد. مانولیوس فریادی از دل برکشید و از خواب پرید. آن زن مریم مقدس نبود. کاترینا بود...

نیکولیوس در آنسوی کلبه از خواب پرید، روی آرنج تکیه داد و ارباب خود را دید که رو به دیوار خوابیده. نیشخندی زد و گفت:

— هی، مانولیوس، پس چرا برگشتی؟ به این زودی کارت تمام شد؟

مانولیوس سر برنگرداند. دستی به چهره‌ی خود کشید و نومیدی وجودش را فراگرفت. چهره‌اش همچنان ورم داشت و زخم‌هایش سر باز کرده بودند و انگشتانش خیس شدند. مایعی غلیظ و چسبناک روی دستش جاری شده بود: «نابود شدم... نابود شدم... من جذام گرفته‌ام!» به رو خوابید و سر درون بالش فروبرد. اما نیکولیوس پافشاری می‌کرد:

— خوش گذشت ارباب؟ کارهایت را روبراه کردی؟... ارباب بیچاره، حتماً

خیلی خسته شدی؟ خوب، پس بخواب!

نخستین پرتوهای خورشید از روزنه به درون کلبه تابید. نیکولیوس از جای برخاست تا گوسفندان را به مرغزار ببرد. و درست در لحظه‌ی که می‌خواست کلبه را ترک گوید رو به سوی مانولیوس گرداند و گفت:

— به امید دیدار، تا شب مانولیوس!

مانولیوس برای آنی غافلگیر شد، رو برگرداند تا پاسخ دهد که نیکولیوس

چهره‌اش را دید و هراسان از کلبه بیرون پرید:

— یا مریم مقدس! جن آمده!

چشمان مانولیوس گود نشسته بود. چهره‌اش از هرسو شکاف برداشته بود و چرک از آن جاری بود. کوشید سخن بگوید و به نیکولوس دلداری دهد اما نتوانست حتی یک کلمه ادا کند، پس با دست اشاره کرد تا آرام بگیرد. نیکولوس سر بر آستان در داشت و بدن را بیرون نگه‌داشته بود تا به هنگام لزوم بتواند بگریزد و با چشمانی که از وحشت از حدقه بیرون زده بود به مانولیوس می‌نگریست. اما نرم‌نرمک آرام گرفت و تیش قلبش عادی شد:

— تو را بخدا مانولیوس، بگو بینم خودت هستی؟ اگر خودت هستی صلیب بکش تا مطمئن شوم!

پس از آنکه مانولیوس صلیب کشید نیکولوس جرأتی پیدا کرد وارد کلبه شد و بی‌آنکه زیاد نزدیکش شود دلسوزانه پرسید:

— چه بر سرت آمده مانولیوس بینوا؟ حتماً شیطان خودش را رویت انداخته و این صورتک را به صورتت چسبانده. خدا خودش به من رحم کند! حتماً کار خود شیطان است! همین بلا سر پدر بزرگ من هم آمد.

مانولیوس سر تکان داد و رو به دیوار گرداند تا همراهش نهراسد. و اشاره‌وار از او خواست تا کلبه را ترک کند. نیکولوس شرم‌ناگین تکرار کرد:

— به امید دیدار تا شب.

و بی‌درنگ و چنان‌که گویی شیطان سر در پی‌اش گذاشته شتابان دور شد! وقتی مانولیوس تنها شد نفس راحتی کشید و از جای جست. احساس کرد حالش خوب است و هیچ جای بدنش درد نمی‌کند. دیگر نمی‌لرزید و شگفت آنکه در ژرفای وجود احساس سبکبالی و صف‌ناپذیری می‌کرد... آینه‌ی کوچک خود را به دست گرفت. نزدیک روزنه‌ی کلبه رفت و خود را در آن نگریست. چهره‌اش ورم کرده بود و پوست آن پر از چروک و ترک شده بود. مایعی زردرنگ و چسبناک از میان ترک‌ها بیرون می‌زد و میان سبیل و ریشش دلمه می‌بست. گوشت صورتش درست همانند گوشت قصابی

سرخ‌رنگ شده بود. صلیب کشید و با خود گفت: «ایا مسیح، اگر شیطان جادویم کرده، خودت آن را باطل کن، و اگر از جانب خداوند است حتماً حکمتی در کار است. من خوب می‌دانم که خداوند بد مرا نمی‌خواهد و در این بدبختی باید رازی نهفته باشد. پس آنقدر صبر می‌کنم تا خدا خودش دست محبت بروی صورت‌م بکشد!» آنگاه احساس آرامش کرد. آتش را برافروخت، دیگ را روی اجاق گذاشت و شیر شب دوشیده را درون آن ریخت و چون احساس گرسنگی می‌کرد، کاسه‌یی شیر برداشت تا بیاشامد، اما نتوانست دهان خود را باز کند. پس نی در شیر فروبرد و با اشتهای تمام شروع به مکیدن کرد. سیر که شد از کلبه بیرون زد و روی نیمکت سنگی نشست.

خرشید پرندگان را از خواب بیدار کرده بود و سرهای کوچکشان را پر از آواز! و خود آرام سر از ستیغ کوه به‌در آورده بود و بر تپه‌ها و دشت و دمن می‌رسید. آنگاه نرم‌نرمک به درون خانه‌های روستا سرک کشید و بیوه‌زن را که هنوز در بستر خود بی‌خوابی می‌کشید غافلگیر کرد و به میان گیسوانش لغزید. ماری‌یوری را نیز به هنگام آبیاری گل‌ها غافلگیر کرد و برگردن بکرش بوسه نشاند. تمامی زن‌های روستا غافلگیر نوازش خورشید شده بودند. انگار این دست نوازش شوهرانشان بود که بر سرهایشان کشیده می‌شد. مانولیوس هم وجود آفتاب را در کنار خود حس کرد. هردو دست را بالا گرفت، به وی خوش آمد گفت و حیران از خود پرسید: «نمی‌دانم چرا احساس شادی و سبکبالی می‌کنم؟ هیچ نمی‌فهمم!...»

و در همان حال که چرک‌های ذوب‌شده در برابر گرمای خورشید را با دستمال پاک می‌کرد و دستمال را در برابر آفتاب می‌گرفت تا خشک شود تکرار کرد: «نمی‌دانم... هیچ نمی‌فهمم!» در دیر که به‌سر می‌برد، روزی پدر ماناسیس آن کشیش پیر با او از مرتاضی سخن گفته بود که پوست تنش ترکیده بود و از آن کرم بیرون می‌زد. و هنگامی که کرمی از شکاف پوستش بر زمین می‌افتاد، خم می‌شد و با احتیاط تمام آن را برمی‌داشت و دوباره بر روی

زخم‌ها می‌گذاشت و می‌گفت: «بخور برادر، آنقدر از گوشتم بخور تا روحم پدیدار شود...» از آن روز به بعد مانولیوس هیچگاه به یاد آن داستان نیفتاده بود، اما اکنون که بیاد می‌آورد درس ثبات و امیدواری می‌گرفت و تسکین می‌یافت! از جای برخاست، به درون کلبه رفت و دستمالی که در آن چوب‌کنده کاری شده را پیچیده بود زیر بغل زد و با سوهان و قیچی بیرون آمد و زیر آفتاب نشست. یکبار دیگر احساس کرد شمایل مقدس در دلش زنده شده است. تمامی جزئیات شمایل را آشکارا می‌دید. پس نگاه جان به صورت خیالی دوخت و تراشیدن چوب را آغاز کرد تا شمایل مقدس را بر آن کنده کاری کند.

زمان به شتاب می‌گذشت. خورشید از سقف آسمان گذشت و راه فرود پیش گرفت. تراشه‌های چوب بر زمین می‌ریخت. چوب هر آن نازک و نازک‌تر می‌شد و چهره‌ی آرام، افسرده و سرشار از شکیبایی مسیح را آشکارتر می‌کرد. کوشید تا بلکه بتواند دهان حضرت را شکل بدهد، اما لب‌ها دایم تکان می‌خوردند و تغییر حالت می‌دادند و مانولیوس نمی‌توانست کار دهان را به پایان برساند. لب‌ها گاه به خنده باز می‌شدند، گاهی به نشانه‌ی گریه چین به گوشه‌های خود می‌نشاندند و گاه سخت به هم فشرده می‌شدند تا بدون فریاد پذیرای درد شوند...

شب هنگام، وقتی نیکولیوس گله را باز می‌گرداند مانولیوس را دید که هنوز بر نیمکت نشسته و چهره‌ی مسیح را می‌تراشد. کار چهره تمام شده بود. تنها کاری که مانده بود خالی کردن پشت چهره، درست به اندازه‌ی جای سر بود تا بتواند در مراسم شبیه‌خوانی از آن به عنوان صورتک مسیح استفاده کند...

نیکولیوس برجای ایستاد، نیم‌نگاهی به صورت ارباب خود انداخت و بی‌درنگ روی برگرداند. یارای نگریستن به چهره‌ی ارباب را نداشت. تمامی چهره و موهای ریشش زیر چرک زرد دلمه بسته گم شده بود. انگار ابلیس شمایل مسیح را بر روی زانوان او گذاشته بود. پس گفت:

- نمی خواهد به من کمک کنی. خودم به تنهایی گوسفندانم را می دوشم.  
 مانولیوس سر بالا گرفت و چشمان خود را بست. گرچه از پای درآمده بود، اما به آرامش دست یازیده بود. چوب تراش خورده را میان دستان می فشرد و احساس خرسندی می کرد. چه، توانسته بود رویای درونی اش را بر روی آن بنشانند. و آنچه بر چوب نشانده بود دیگر نمی لرزید، موج نمی زد، در فضا ناپدید نمی شد و هرگز از یادش نمی گریخت. از اینکه توانسته بود روح خود را در چوب بدمد احساس سبکبالی می کرد. او موفق شده بود دهان مسیح را به همان شکل دردمند و متغیر در حالات گوناگون کنده کاری کند. آرام چوب را میان دستان می چرخاند و دهان مسیح را تماشا می کرد؛ لبها از روبرو می خندیدند، از پهلوی راست گریه می کردند و از سوی چپ متانت و غرور را به نمایش می گذاشتند... مانولیوس چشمان خود را بست و به مهربانی، ملایمت و با سرانگشتان به نوازش آن پرداخت. و درست همانند مریم که فرزند آسمانی خود را نوازش می کرد، بار دیگر چوب تراش خورده را با احتیاط تمام در دستمال پیچید و آن را همچون کودکی شیرخوار به آغوش کشید.

نیکولیوس، پس از آنکه گوسفندان را دوشید به کلبه بازگشت و بی آنکه به مانولیوس بنگرد، شام را آماده کرد. و با احساس نشاطی درونی و بیان ناشدنی در دل گفت: «بیچاره با این قیافه می خواهد عروسی هم بکند! حتماً له نیو از دیدنش فریاد می کشد، دو پا دارد دو پا هم قرض می کند و می گریزد!» آنگاه نزدیک آستان در آمد و پرسید:

- شام می خوری مانولیوس؟ می توانی دهانت را باز کنی؟

مانولیوس از جای برخاست. فراموش کرده بود نهار بخورد و احساس گرسنگی می کرد. همچون صبح کاسه یی پر از شیر کرد و با نی سرگرم نوشیدن شد و وقتی کاسه خالی شد، بار دیگر آن را پر از شیر کرد.  
 شب فرارسیده بود، اما آنها چراغ را روشن نکردند تا نیکولیوس چهره ی آماس کرده ی مانولیوس را نبیند و زجر نکشد. او نمی دانست چرا احساس

شادی می‌کند! وقتی شام خود را خورد، رفت نزدیک آتش نشست، با چوبی آن را شعله‌ور ساخت و شادمان به سخن آمد:

— بله، داشتم از پدر بزرگم برایت می‌گفتم. همان‌که صبح درباره‌اش حرف می‌زدم. وقتی به اندازه‌ی کافی آدم کشت، دزدی کرد و دست به هر جنایتی که در تصور بگنجد زد، رفت و کشیش شد. مگر خودت نشنیده‌یی که شیطان هم وقتی پیر شد کشیش می‌شود؟ پدر بزرگ خدا بیامرزش من هم درست همان کار شیطان را کرد و رفت در دیر پانتله‌مون قدیس. همان دیری که تو زمانی در آن زندگی می‌کردی. معتکف شد... اما می‌دانی بعد چه شد؟ نزدیک دیر روستایی بود پر از زن... خدا لعنتشان کند که همه جا هستند!...

وقتی سخن به اینجا رسید نیکولیوس آب دهان میان خاکستر آتش پراند و رو به سوی مانولیوس گرداند:

— ... گوش می‌دهی مانولیوس؟...

و هنگامی که مانولیوس سر به نشانه‌ی آری جنباند افزود:

— ... بله، یک روز که شیطان وارد جسمش شده بود بخودش گفت: «من به زن احتیاج دارم! من زن می‌خواهم! می‌روم آبادی و آنقدر می‌گردم تا زنی برای خودم پیدا کنم! حال شوهردار باشد یا بیوه، پیر باشد یا جوان فرقی نمی‌کند. فقط کافی ست زن باشد!» و شب همان روز وقتی کشیش‌های دیگر خوابیدند، پدر بزرگ از دیوار دیر بیرون پرید و مانند باد به سوی آبادی دوید. او می‌خواست مانند برق برود، کارش را تمام کند و بی آنکه کسی بویی ببرد بازگردد. می‌فهمی؟ برای همین هم ردای خود را بالا گرفته بود و همچون قوچی مست که از دور چشمش به میش افتاده باشد بعب می‌کرد و می‌تازید... اما خداوند دلش به حال او سوخت و درست در لحظه‌ی ورود به آبادی گرفتار جذامش کرد. تمام بدنش پر از جوش‌هایی به درشتی فندق که چه عرض کنم گردو شد. درست مانند زردآلوی گندیده. می‌فهمی که چه می‌گویم؟ همه جای بدنش بوی گند می‌داد... خدا رحمتش کند، بیچاره از ترس به خود می‌گفت: «حالا کجا بروم؟ کدام زن جرأت می‌کند به من دست بزند؟ بهتر

است برگردم!...»

مانولیوس گوش می داد و به خود می لرزید. با آرنج به پهلوی نیکولیوس زد و با اشاره از او خواست ادامه دهد. اما نیکولیوس خندان گفت:

— ... این ها همه اش افسانه است که زن ها برای خواباندن بچه های خود تعریف می کنند. من هم آن را از مادر بیچاره ی خدا بیامرزم شنیده ام. او خودش هم وقتی برای من تعریف می کرد می خندید. واقعاً عجب کشیش نمونه یی بود! اینطور نیست؟ به هر حال پدر بزرگ راه رفته را بازگشت، از دیوار به درون دیر پرید و خود را در حجره اش پنهان کرد... فردای آن روز کشیش ها او را که همچون مشک یاد کرده بود دیدند.

مانولیوس دوباره با آرنج به همنشین خود زد و نیکولیوس ادامه داد:

— می خواهی بدانی چه بر سرش آمد؟ از کجا بدانم؟ من آن زمان بچه بودم و به این چیزها توجهی نمی کردم. آن بیچاره الان زیر خروارها خاک پوسیده و دیگر از شر زن ها راحت شده است! و پس از ادای جمله ی آخر سخت خندید. کمی بعد دهان دره یی کرد و گفت:

— خیلی خوابم می آید. می روم بیرون بخوابم، اینجا از گرما خفه می شوم!... گو اینکه گرمش نبود، اما از خوابیدن در کلبه و نزدیک مانولیوس هراس داشت:

— ... جای تو را هم انداخته ام. بخواب فردا حالت خوب می شود!

آنگاه پتوی خود را بیرون از کلبه گسترده، سنگی را بالش کرد و زیر سر گذاشت، چشم فرو بست. به له نیو اندیشید و می رفت تا به خروش آید که پلک هایش سنگین شد. پس غلطی زد و به خواب رفت.

مانولیوس چند شاخه ی باریک در آتش انداخت. از تنها ماندن در تاریکی وحشت داشت. به زبانه های رقصان آتش خیره شد و به صداهای بیرون کلبه گوش فراداد. به ناله ی بوف ها و حشرات ریزی که خاک را می جویدند. به جیغ گوشخراش موش هایی که لابه لای تیرهای سقف تاخت و تاز می کردند و به



آوای ضعیف اما مداوم درون خویش که تنها به هنگام شب، آن هم زمانی که آرامش حکمفرما بود می شنید. از جای برخاست و از کنار در کلبه به ستارگان خیره شد. کهکشان راه شیری آرام می سرید. مشتری با تمام توان می درخشید. آسمان پرستاره آرام اما شاد چشمک می زد. به درون کلبه بازگشت و دوباره در برابر آتش نشست. احساس می کرد شاد و سرحال است. انگار سقف آسمان پایین آمده او را در خود جای داده بود... که به یکباره گفته های نیکولیوس را به یاد آورد و قلبش به تپش افتاد. با خود گفت: «یا مسیح، آیا معجزه شده؟ آیا در آن لحظه من هم مانند آن راهب پیر به سوی پرتگاه می دویدم تا خود را سرنگون کنم که تو به دادم رسیدی و دستم را گرفتی؟» دست بر چهره کشید اما حالش دگرگون نشد و نهرا سید. گونه های برآماسیده و شکاف برداشته ی خود را لمس کرد، سپس به جای آورد و در همان حال که زخم ها را نوازش می کرد در دل گفت: «کسی چه می داند؟... کسی چه می داند؟... شاید نجات خودم را مدیون همین زخم ها باشم!...» دوباره آرام گرفت و به دیوار تکیه داد. گرمای آتش خواب آور بود. گهگاه وقتی با تاریکی دست و پنجه نرم می کرد به رویا فرومی رفت و راه خود را می یافت. آن شب نیز با خود اندیشید: «شاید خداوند به خوابم بیاید و راه درست را نشانم دهد!» پس آرام بر روی زمین دراز کشید، چشم برهم نهاد و بی درنگ بخواب رفت. هنگامی که چشم گشود آتش خاموش شده بود، از سرمای پگاه می لرزید و خروس می خواند. گرچه یادش نمی آمد خوابی دیده باشد، اما احساس آرامش می کرد. صلیب بر خود کشید و لب هایش را تکان داد. از درد بخود پیچید اما توانست کلماتی را ادا کند: «خدا را شکر!» از جای برخاست، از کلبه بیرون رفت و به عادت همیشه روی نیمکت سنگی نشست. خورشید، سرخ و گرد سر از افق برآورده بود و شادان به قلمروی خود، درست همانگونه که غروب روز پیش بجا گذاشته بود می نگرست. به دشت حاصلخیز، به کوه سبز و باطراوت عذرا، به بلندی های پرتخته سنگ سارا کینا، به برکه ی ویدوماتا، آن آینه ی گرد و درخشان و به روستای خوب

لیکوورسی با مردمانش که چون مورچگان در کوچه‌های تنگ آن آمد و شد می‌کردند.

مانولیوس باری دیگر شکر خدا بجای آورد و با دستمال به خشک کردن تاول‌های چهره پرداخت.

\*\*\*

مانولیوس در دامنه‌ی کوه، گاه به تکه‌ی چوب می‌پرداخت تا به آن شکلی انسانی دهد، گاه به خدا و یا شیطان می‌پرداخت و گاه به له‌نیو، یا بیوه‌زن! و بدین سان با خود کشمکش می‌کرد... و همزمان پدر فوتیس نیز به دامنه‌ی کوه ساراکی‌نا نظم می‌داد. او به هرکس وظیفه‌ای داده بود، گروهی بیل می‌زدند تا اندک زمین مناسب کشت را شخم بزنند و بذر بکارند، پاره‌ی دیگری خانه می‌ساختند و گروهی نیز به شکار خرگوش و کبک می‌رفتند تا غذای پناهجویان را فراهم کنند. کشیش با سه لیره‌ی یاناکوس سه گوسفند خریده بود و افزون بر آن گوسفند بیوه‌زن را هم داشتند و شیر کودکان تأمین شده بود... و خود او در پی آن بود که با شمایل معجزدهنده‌ی ژرژ قدیس به روستاها و دیرهای پیرامون برود و یاری بطلبد و همواره بخود می‌گفت: «ما یونانی هستیم، مسیحی هستیم و از نژادی جاودانی و نمی‌توانیم نابود شویم!» پای کوه، در روستای لیکوورسی هم ناخدا توفان همچنان در بستر خود می‌نالید و استخوان‌های شکسته‌اش جوش نمی‌خورد. آقا دلش به حال او می‌سوخت و هرازگاه مهتر خود را با مرهم‌های تازه و روغن‌های مفید به سراغش می‌فرستاد و پیام می‌داد هرچه زودتر خوب شود و به دیدارش برود تا با هم میگساری کنند.

پاتریارک‌تاس پیر هم زیاد روبراه نبود. دایم سرفه می‌کرد و تنگی نفس گرفته بود. یک از شدت سرفه سیاه می‌شد و آنی پس از آن بر جای می‌نشست و حریصانه می‌خورد و کمی بعد بالا می‌آورد، اما باز هم می‌خورد... پیایی دنبال کاترینا می‌فرستاد تا بیاید و مشمت و مالش بدهد، اما بیوه‌زن با استهزا پیام می‌داد خودش هم بیمار است و احتیاج به مشمت و مال دارد.

کشیش هم نگران یگانه دخترش ماری یوری بود و آب شدن روزانه اش را به چشم می دید و می خواست هرچه زودتر او را به عقد میکلیس درآورد تا دیر نشده برایش نوه بیاورد. این بزرگترین آرزوی او بود. او نوه می خواست. نوه بی که نامش را زنده نگاه دارد. چه او بر این باور بود که این تنها راه غلبه بر مرگ است.

پانویوتیس گچخوار هم روزگار مناسبی نداشت. سه شب بود که بیوه زن در به رویش نمی گشود. دیگر او را نمی خواست و اندیشه بی تازه در سر می پروراند. او توبه کرده بود. اغلب به کلیسا می رفت و شمع روشن می کرد!... و پانویوتیس غول پیکر برای فراموش کردن غم هرشب میخوارگی می کرد. مست به خانه باز می گشت، زن و دو دخترش را به باد کتک می گرفت و بعد می رفت در حیاط روی زمین می خوابید و خرناسه می کشید. در کوچه پس کوچه های روستا هم به هنگام مستی کودکان سر در پی اش می گذاشتند و با یهودا، یهودا گفتن به خشمش می آوردند، و او به سوی آنها یورش می برد تا بگیردشان، اما از شدت مستی زمین می خورد و دراز به دراز می افتاد.

لاداس پیر هم هرروز صبح، همان صحبت های همیشگی را برای همسر خود که بی صدا جوراب می بافت، بی آنکه گوش به وی بسپارد تکرار می کرد: - دیر کرد پنه لوپ جان، این یاناکوس ابله دیر کرده و هنوز قبض رسید سه لیره را هم امضا نکرده است. او هنوز هیچ چیز، حتا یک مشت گوشواره هم نیاورده... نظر تو چیست پنه لوپ؟ آیا ممکن است زنی، حال هر قدر هم که فقیر باشد اصلاً طلا نداشته باشد؟ نه، نه، ممکن نیست! خدا نمی گذارد بی طلا باشد... خواهی دید که یاناکوس با طلا و جواهر برخواهدگشت. خون خودت را کثیف نکن پنه لوپ جان!...

صدایی به گوش لاداس پیر رسید. گمان برد در خانه را می زنند و صدای عرعر خر شنید. پای برهنه به سوی در دوید، آن را باز کرد و سراسر کوچه را نگریست، اما از یاناکوس خبری نبود.

دوره گرد هم سرگرم گشت روزانه ی خود در آبادی های مجاور بود. او

شانه و آینه‌های کوچک، شرح حال قدیسین و پارچه‌های نخی می‌فروخت و بجای آن گندم، پشم، مرغ و تخم مرغ می‌گرفت، و چون ذهنش جای دیگری بود هم درست وزن می‌کرد، هم درست اندازه می‌گرفت. روزی از قدیسی مسلمان پرسیدند: «آدم چه وقت می‌تواند از گناه پرهیزد؟» و او پاسخ داده بود: «وقتی به هنگام داد و ستد ذهنش در گروهی امر مهمتری باشد...» و ذهن یاناکوس هم در گروهی امری مهم‌تر بود. گاه به ناخدا توفان و فریادهای ناشی از دردش می‌اندیشید و گاه به خواهر سلیطه‌اش که بلای جان کستانتیس نگون‌بخت شده بود و زمانی نیز به مانولیوس که بی‌شک به کوهستان بازگشته بود و می‌کوشید تا مسیح و له‌نیو را با یکدیگر آشتی دهد... اما اینهمه خیلی سریع از ذهنش می‌گریختند و آنچه نمی‌توانست از آن رهایی یابد پدر فوتیس بود و کوهستان خشک و زندگی انسان‌هایی که در میان تخته‌سنگ‌ها زندگی می‌کردند و مرگ هم یارای جدا کردنشان از سنگ‌ها را نداشت.

یاناکوس پس از پایان کار روزانه سرانجام به سوی لیکوورسی بازگشت. خر ریزنقش با اشتیاق تمام یورتمه می‌رفت و از اینکه بزودی به آخور پر علوفه و لاوک پر آب تمیز خواهد رسید در پوست نمی‌گنجید. قلبش همانند قلب آدمیزاد می‌تپید. دم خود را علم کرد و خواست عرعر کند که صاحبش دم او را پایین کشید و گفت:

— اینقدر عجله نکن یوسفکم! اول باید برویم کوهستان پیش مانولیوس! پیش‌تر با مانولیوس درشتی کرده بود و کلمات زننده‌یی به او گفته بود و حال پشیمان می‌رفت تا از دلش درآورد: «گرچه حق با من بود، اما نمی‌بایست چنان برخوردی با او می‌کردم. او پسر بسیار محجوبی است و بسیار زودرنج. آن وقت من ابله با تبر به جنگ او رفته بودم.» به پدر گریگورس، لاداس پیر، میکلیس و بیوه‌زن اندیشید. اما باز به یاد مانولیوس افتاد: «من به او بد کردم. خیلی بد کردم. فراموش کرده بودم که ما چهار نفر باید تمام مدت سال را پشت یکدیگر باشیم، آن هم نه بخاطر پول که به خاطر پردیس!» نخست از همخوانی پول و پردیس به خنده افتاد اما بعد به فکر فرورفت و با خود

اندیشید: «لعنت بر شیطان! مگر پول و پردیس هر دو یکی نیستند!» البته که نه، چون در این صورت نیک و بد هم یکی می شوند!»

مانولیوس از دور یاناکوس را دید که سوار بر خر از کوه بالا می آید. برجای میخکوب شد و با خود گفت: «مانولیوس عذابت شروع شد. باید خوب پایداری کنی!» آنگاه از جای برخاست. لحظه‌یی تصمیم گرفت به کلبه رود و در تاریک‌ترین گوشه‌ی آن بنشیند. چه از اینکه با آن وضع نفرت‌بار دیده شود خجالت می‌کشید. صبح که خودش را در آینه نگریسته بود به خود گفته بود: «تنها ابلیس چنین هیبت مهیبی دارد و بس!» گو اینکه ورم دهانش کمی فروکش کرده بود و می‌توانست سخن بگوید.

یاناکوس آواز خوانان راه سر بالایی را می‌پیمود و از اینکه می‌رفت تا با مانولیوس آشتی کند و سبکبار شود احساس خشنودی می‌کرد.

مانولیوس زیر نور تند نیمروز برجای ایستاده بود و می‌لرزید. به یاد لب‌های درهم‌فشرده از درد مسیح افتاد، پس لب‌های خود را سخت برهم فشرد و با خود اندیشید: «عادت خواهم کرد. اولش مشکل است، اما کم‌کم... خداوندا خودت کمکم کن!»

صدای آواز آرام مردم نزدیک‌تر می‌شد که به‌ناگاه یاناکوس بر روی تخته‌سنگی جست و با صدای بوق شاد و پیروزمندش ورود خود را به دوستش خبر داد.

مانولیوس به خود گفت: «الان است که برسد و مرا با این قیافه ببیند! تاب بیاور ای قلب!»

یاناکوس شادمانه فریاد کشید:

— آهای مانولیوس! بیا به پیشوازم!

و مانولیوس نیز با تمام توان پاسخ داد:

— آمدم!

یاناکوس سر بالا گرفت و بازوان خود را گشود. اما همینکه چشمش به چهره‌ی مانولیوس افتاد حیران برجای ایستاد. نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند

باور کند. چشمان خود را مالید. چندگامی پیش تر رفت و خوب دقت کرد و آنگاه فریاد برآورد:

— مانولیوس! چه بلایی سرت آمده مانولیوس؟

مانولیوس خواست او را در آغوش گیرد، اما یاناکوس وحشت زده پس کشید. مانولیوس آرام گفت:

— یاناکوس، اگر توان دیدن نداری برگرد!

و خود به سوی کلبه به راه افتاد تا یاناکوس را بیش از آن رنج ندهد. اما یاناکوس خرا را بست و از پی او روان شد. مانولیوس که صدای گام‌های دوست خود را می شنید بی آنکه سر برگرداند تکرار کرد:

— یاناکوس اگر نمی توانی تحمل کنی برو!

— می توانم. می توانم... نرو!

مانولیوس وارد کلبه شد، روزنه را بست و به تاریک‌ترین گوشه‌ی آن خزید و در دل گفت: «خدا را شکر که خوب مقاومت کردم!»

یاناکوس روی آستان در ایستاد، کلاه از سر برگرفت، عرق پیشانی پاک کرد و ساکت ماند. اما کمی بعد درحالی که نگاه بر زمین داشت پرسید:

— مانولیوس چه بر سرت آمده؟

— هیچ!

— چطور هیچ؟ شیطان روی صورتت نشسته! این صورت تو نیست مانولیوس، صورت شیطان است.

مانولیوس با آرامش پاسخ داد:

— چرا، این صورت خود من است و هیچگاه تا به این اندازه واقعی نبوده‌ام!...

و در حالی که چهره‌ی چرک‌آلوده‌ی خود را پاک می کرد افزود:

— ... هیچگاه! هیچگاه!

یاناکوس که می کوشید وحشت خود را مهار کند فریاد زد:

— گفتم که شیطان روی چهره‌ات نشسته! وقتی نگاهت می کنم می ترسم...

بیا سوار خر شو تا با هم به آبادی برگردیم.

- ولی من اینجا خیلی راحتم!

- می روی پیش پدر گریگوریس تا دعا بخواند و طلسم شیطان را باطل کند.

- نه یاناکوس. نه. اگر می خواهی به من خدمت کنی در این باره به کسی چیزی نگو!

- باشد مانولیوس. من به هیچکس جز کشیش چیزی نمی گویم. و اگر خجالت می کشی به آبادی بیایی من او را همینجا می آورم تا برایت دعا بخواند.

مانولیوس به تندی از جای برخاست و فریاد کشید:

- نه، نه! باید این بیماری روی صورتم باشد! بله یاناکوس باید باشد!

یاناکوس نیز به نوبه ی خود فریاد زد:

- نمی فهمم! چرا باید باشد؟

- برای اینکه رستگار شوم یاناکوس. من بدون این بیماری رستگار نمی شوم... اینطور نگاهم نکن. نمی توانم برایت توضیح بدهم.  
- این یک راز است؟

مانولیوس در حالی که به آرامی بر جای می نشست پاسخ داد:

- رازی که تنها خدا می داند. خدا و من... ما با هم پیمان بسته ایم.

یاناکوس محتاطانه پرسید:

- اگر شیطان بود چه؟

- بله یاناکوس حدس تو درست است. در واقع این شیطان است که

به لطف خداوند به سراغم آمده. و اگر نمی آمد من نابود می شدم...

یاناکوس نومیدانه گفت:

- نمی فهمم. اصلاً نمی فهمم!...

- من هم اول نمی فهمیدم... اما بعد فهمیدم. من نومید اکنون احساس

آرامش می کنم. در واقع نه تنها احساس آرامش می کنم بلکه دست به سوی

آسمان می‌گیرم و خدا را هم شکر می‌کنم.

یاناکوس که به ناگاه نسبت به وی احساس احترام کرد زمزمه وار گفت:  
- پس تو قدیسی!...

و مانولیوس معترضانه پاسخ داد:

- نه! من گناهکارم! گناهکاری بزرگ و خداوند بخشنده است...

هر دو ساکت شدند. صدای زنگوله‌های گله و پارس سگان شنیده می‌شد.  
خرشید نرم نرمک غروب می‌کرد و سایه‌های آبی تیره به درون کلبه راه  
می‌یافت. خر که از بازنگشتن همراه خود خسته شده بود با عرعر او را  
فرامی‌خواند.

یاناکوس پرسید:

- می‌توانی غذا بخوری؟

- بله، با نی شیر می‌خورم.

- درد هم داری؟

- نه درد ندارم... بسیار خوب یاناکوس، دیگر بس است. خدا حافظ! و قول  
بده به کسی چیزی نگویی... من باید تنها بمانم می‌فهمی؟... تنها بمانم و  
مبارزه کنم...

- با شیطان؟

- با شیطان.

- اگر او پیروز شد چه؟

- ترس. او پیروز نمی‌شود. خدا با من است.

- تو قدیسی!... تو به کسی نیاز نداری... خدا حافظ! اما بدان که من باز  
خواهم آمد.

- اگر توان تحمل داشتی یاناکوس خوب!

- دارم! دارم!... خدا حافظ!

برای یک آن فکری غریب به ذهن یاناکوس راه یافت و خواست  
دست‌های مانولیوس را بگیرد و ببوسد، اما خود را مهار کرد و کلبه را ترک



گفت. خرا از دیدن او شادمانه دم تکان داد و یانا کوس بی آنکه به پشت بنگرد راه سرازیری را پیش گرفت و با خود زمزمه کرد: «دنیا همه راز است. رازی بزرگ! و نمی توان نیک را از بد باز شناخت... چون هر دو ظاهراً یکی هستند.»  
پگاه روز بعد، مانولیوس نیکولیوس را که به پشت بیرون کلبه خوابیده بود با سر انگشتان پا بیدار کرد و گفت:

– بلند شو نیکولیوس! باید برایم پیغام ببری!

پسرک چوپان بیکباره از خواب پرید، سر بیضاوی خود را بالا گرفت و پلک های سنگین از خوابش را از هم گشود. سپیدی چشمانش در تاریک روشن هوا برقی زد و درحالی که دهان دره می کرد فریاد زد:  
– چه می خواهی؟

– بلند شو، برو آبی به دست و رویت بزن تا خواب از سرت بپرد. آن وقت برایت خواهم گفت... زود باش بلند شو!  
پسرک از جای برخاست و دهان دره یی کشیده کرد، بازوها، ران ها و ساق هایش پوشیده از موهای سیاه براق بود و بوی پونه و بز نر می داد.  
مانولیوس گفت:

– نیکولیوس، صلیب را بکش! اگر هم تا به حال صلیب نکشیده یی، امروز حتماً باید بکشی!

نیکولیوس باری دیگر با کشیدن بند استخوان های خود خستگی از تن به در برد و پرسید:

– به چه درد می خورد ارباب؟...

او در کوهستان و میان گله بزرگ شده بود و هرگز نیاز به کشیدن صلیب و رفتن به کلیسا را احساس نکرده بود، و بنابراین کارآیی آن را نمی دانست. آرزوی جز اینکه سالم باشد، به موقع زن بگیرد، صاحب فرزند و گوسفند شود و همانند درخت بلوط قوی و سرپا بماند نداشت و بر این باور بود که صلیب کشیدن و شمایل قدیسین تنها به کار مردم دشت می آید و بس!

مانولیوس کنار در کلبه نشست تا نیکولیوس دست و رو بشوید و خواب از

سرش ببرد. او درازنای شب را چشم برهم نهاده بود و خدا و شیطان در وجودش به نبرد پرداخته بودند و سرانجام این خدا بود که بر شیطان پیروز شده بود و مانولیوس پس از گرفتن تصمیمی مهم، سر وقت نیکولیوس رفته و بیدارش کرده بود.

نیکولیوس درحالی که با دست موهای خود را مرتب می‌کرد پرسید:  
- خوب ارباب، من بیدار شدم و آماده‌ام. بگو بینم چکار باید بکنم؟  
مانولیوس با لحنی آرام گفت:

- خوب گوش کن نیکولیوس. اگر می‌ترسی مرا نگاه کنی سرت را برگردان، اما گوش‌ات با من باشد.  
نیکولیوس رو به سوی دیگر گرداند و گفت:  
- گوشم با توست.

- می‌روی آبادی و خانه‌ی ارباب بزرگ. تا آن موقع هوا روشن شده و در حیاط باز است. وارد حیاط می‌شوی، می‌پیچی سمت راست و به سوی اتاق پارچه‌بافی می‌روی. همانجا که نامزدم له‌نیو زندگی می‌کند...  
چشمان نیکولیوس درخشید و رو به سوی مانولیوس گرداند:  
- له‌نیو؟

- بله، له‌نیو را که پیدا کردی، از قول من بگو.. خوب گوش کن نیکولیوس بین چه می‌گویم. حرفهایم را خوب به یاد بسپار! به او بگو مانولیوس سلام رساند و گفت بیا کوهستان، چون می‌خواهد با تو صحبت کند. همین و بس!  
این را بگو و زود برگرد... فهمیدی؟

- بله فهمیدم. این که کاری ندارد. همین حالا می‌روم.  
و بدون کمترین درنگی رو به سوی آبادی گرداند و خواست بدود که مانولیوس بازویش را گرفت:

- صبر کن بزغاله. هنوز حرفم تمام نشده! اگر پرسید حالم چطور است بگو خوبم. مبادا بگویی مریض شده‌ام. فهمیدی؟  
- خاطر جمع باش ارباب و اصلاً نگران نباش. به او می‌گویم حالت خوب

است و زود برمی‌گردم.

— پس برو ببینم چکار می‌کنی!

و نیکولیوس پروازکنان از نظر ناپدید شد.

له‌نیو پس از برخاستن از خواب برای ارباب جوشانده‌ی نعناع و عرق  
نیشکر درست کرد و سر و پا برهنه و لیچارگوبان از پلکان سنگی خانه‌ی  
ارباب بالا رفت.

ارباب پیر روی تخت‌خواب نشسته بود و از میان پنجره به بام خانه‌های  
روستا می‌نگریست و یکایک روستاییان را در ذهن می‌کاوید. در خانه‌ی یک  
به یک را می‌زد، وارد میشد، با هر کدام به نیکویی سخن می‌گفت و بدین‌سان  
همه‌جا سرک می‌کشید. آنگاه سوار بر بال خیال به کوهستان می‌رفت و با گذر  
از میان گله و رمه به مانولیوس می‌رسید و خشمالوده می‌غرید: «می‌بینی  
پسرک هرزه با من یک‌وبدو می‌کند و از روحش حرف می‌زند... می‌گویند  
روحش هنوز آمادگی ندارد!... پسره‌ی ابله! اگر تا آخر آوریل با له‌نیو عروسی  
نکنی بیرون می‌کنم تا برگردی همان دیری که بودی و مثل خواجه‌ها زندگی  
کنی! برو به جهنم نمک‌شناس! تو پسرم میکلیس را گول زدی. بله، تو! کار  
بجایی رسیده که پسرم دلش به حال فقرا می‌سوزد و می‌گوید آن‌ها هم مثل ما  
انسانند! برادران ما هستند!... این حرف‌ها فقط به درد کلیسا می‌خورد و  
موعظه‌های روز یکشنبه‌ی کشیش! آدم باید دیوانه‌ی زنجیری و مغز خر  
خورده باشد که به این حرف‌ها عمل کند!

در باز شد و له‌نیو فنجان جوشانده به دست وارد شد. پیرمرد بیکباره به  
خود آمد، چوپان و پسر را به فراموشی سپرد و از ورای پلک‌های نیم‌بسته به  
دخترک زرنگ و فتان که اندام خود را پیچ و تاب می‌داد نگریست و سینه‌های  
هوس‌انگیز، کمرگاه ورزیده و زانوان استوارش را ستود... و در دل گفت: «ای  
دختره‌ی طنناز! حیف که دخترم هستی!... مادرت هم در جوانی درست مانند  
تو بود... خدا رحمتش کند، یک شب...» و آه از نهاد برآورد.

له‌نیو با صدای دلنوازش پرسید:

— ارباب، امروز حالت چطور است؟ چرا آه می‌کشی؟  
— چرا نکشم، له‌نیو جان؟ جانم از دست این پسرهای بدجنس و مانولیوس  
به لب رسیده. بالاخره این دو نفر مرا می‌کشند... شنیده‌ام پریروز رفته‌یی کوه  
او را دیده‌یی. خوب بگو بینم این هالو چه می‌گفت؟  
له‌نیو نیز به نوبه‌ی خود آهی کشید و لبه‌ی پایینی تختخواب پیرمرد  
نشست:

— چه می‌گفت؟ درست مثل آدم‌های جن‌زده پرت و پلا! خودش هم  
نمی‌دانست چه می‌گوید. بجای اینکه مانند یک مرد به من نگاه کند، یا به  
زمین نگاه می‌کرد، یا به آسمان و رو از من برمی‌گرداند... نمی‌دانم چه کنم  
ارباب! فکر نمی‌کنی بهتر باشد او را پیش پدر گریگوریس بفرستی تا با دها،  
طلسم جادویش را باطل کند؟ نخند ارباب. حال مانولیوس هیچ خوب نیست!  
پیرمرد هرزه درآ که شاهد بی‌تابی و رنگ به‌رنگ شدن له‌نیو بود آهی  
کشید و گفت:

— ای دخترهای بدجنس! پس او را دوست داری؟  
و به نوشیدن پرسروصدای جوشانده‌ی خود پرداخت. له‌نیو پاسخ داد:  
— منظورت چیست ارباب؟ این شوهری ست که خودت برای من انتخاب  
کردی. اگر هر مرد دیگری را هم انتخاب می‌کردی باز همین وضع بود. از نظر  
من همه‌ی مردها مثل هم هستند.  
پیرمرد چشمکی زد و گفت:  
— حتا پیرمردها؟

له‌نیو چهره درهم کشید و قاطع پاسخ داد:  
— آه، نه! فقط جوان‌ها!  
پیرمرد پافشاری کرد:  
— مثلاً تا چه سنی؟

له‌نیو که گویی پیش‌تر درباره‌ی این مهم اندیشیده بود و پاسخ در آستین  
داشت گفت:

— تا سنی که بتواند بچه درست کند!

— خدای من! عجب دختر زرنگی هستی! بین چه موقع دارم می‌گویم؛ و خیلی پیشرفت می‌کنی، چون خوب می‌دانی چه می‌خواهی.

دختر جوان پوزخندی زد، از جای برخاست. فنجان خالی را برداشت و به سوی در رفت. پیرمرد پرسید:

— امروز چندم آوریل است؟

له‌نیو با انگشتان خود شمرد:

— یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه... بیست و هفتم اریاب!

— بسیار خوب، سه روز دیگر هم صبر می‌کنیم تا حضرت مانولیوس پاسخمان را بدهد و اگر این دیوانه چنین لقمه‌ی گلوگیری را رد کرد، اصلاً ناراحت نشو، چون خودم بلافاصله برایت شوهر بهتری دست و پا می‌کنم. یک شوهر واقعی که در پی روح و از این مزخرفات نباشد و خانه‌ات را پر از بچه کند. برو خاطرت جمع باشد! من هم باید بروم کلیسا و گشتی هم در آبادی بزنم... لباس‌هایم را بیاور!

له‌نیو در همان حال که از پله‌ها پایین می‌رفت و زیر لب می‌خندید زمزمه‌کنان گفت:

— پیرمرد هرزه! داشت با چشم‌هایش مرا می‌خورد!... اگر پدرم نبود کاری می‌کردم عقدم کند... اگر هم نمی‌توانست بچه درست کند، دنیا که زیر و رو نمی‌شد، کسان دیگر این کار را برایش می‌کردند. لعنت خدا بر شیطان که همه چیز را خراب کرد. ولی باز جای شکرش باقی است که مانولیوس هم پسر بدی نیست.

و درست در همان لحظه، نیکولیوس جلوی در بزرگ حیاط پدیدار شد. بدنش از شدت گرما بوی تند بز تر می‌داد. بز نری سرخوش و مست و در عین حال فرشته‌گون! له‌نیو با دیدن او برجای ایستاد و به خود لرزید: «این دیگر کیست؟ نکند نیکولیوس، شاگرد چوپان باشد! عجب بر و رویی به هم زده! سبیلش هم سبز شده!» و بانگ برآورد:

— تویی نیکولیوس؟ چه می خواهی؟

چوپان جوان با صدای دورگه و خروس مانند خود پاسخ داد:

— بله، من هستم، نیکولیوس.

— گوش شیطان کر، برای خودت مردی شدی! خوب بگو ببینم چه

می خواهی؟

— مانولیوس صبح سحر فرستادم تا دو کلمه با تو حرف بزنم... برای همین

آمدم اینجا.

له نیو با قلبی تپان نزدیکش رفت:

— مانولیوس تو را فرستاده؟ حالا چرا داد می زنی؟ اینجا که کوه نیست.

آهسته تر صحبت کن! پیغامش چیست؟

— سلام رساند و گفت بروی کوه پیشش. با تو کار دارد.

— همین؟ باشد بگو می آیم... صبر کن، فرار نکن! حالش چطور است؟

نیکولیوس درحالی که شتابان دور می شد و می گریخت فریاد زد:

— خوب است. خوب است!

و بوی تند خود را برجای گذاشت. گویی بز نری از آنجا گذشته بود.

میکلیس با لباس روز یکشنبه، صورتی تراشیده، موهایی مرتب و آراسته

میان حیاط خانه ایستاده بود و آماده می شد تا برای شنیدن انجیل به کلیسا

برود و از آنجا هم سری به نامزدش ماری یوری بزند. له نیو لحظه یی به

تماشای او ایستاد و در دل گفت: «حتماً پدرم هم در جوانی مانند او بوده.

انگار خود ژرژ قدیس است!» میکلیس در همان حال که کلاه پوستی خود را

برسر می گذاشت گفت:

— سلام له نیو! دارم می روم کلیسا.

له نیو کنایه آمیز پاسخ داد:

— خدا پشت و پناحت ارباب! اما یادت باشد یکر است بروی کلیسا، و

مراقب باش راحت را گم نکنی!

میکلیس که شاهد آمدن قاصد بود گفت:

— تو که مطمئنم راحت را گم نمی‌کنی و یگراست می‌روی سراغ مانولیوس... پس دیگر چرا می‌نالی؟

له‌نیو با لحن کلامی نیش‌دار پاسخ داد:

— من کی نالیدم؟ چه کسی گفت من می‌نالم؟ درست است که خدا نمی‌خواهد ما ناشکری بکنیم ولی به هر حال ما خدمتکارها هم آدمیم! می‌دانی ارباب. اگر مانولیوس هم لباس‌هایی به‌قشنگی لباس‌های تو می‌پوشید یکپارچه آقا می‌شد.

میکلیس درحالی‌که پا از آستان در خانه بیرون می‌گذاشت پاسخ داد:  
— حق با توست له‌نیو، حق با توست! ما آدم‌ها فقط با لباس از همدیگر متمایز می‌شویم...

و در همان آن ناقوس کلیسا به صدا درآمد.

— ... خوب من رفتم له‌نیو! از کوه خوش‌خبر برگردی!

دختر که نمی‌توانست جلوی زبان خود را بگیرد گفت:

— تو هم از پیش دختر کشیش خوش‌خبر برگردی!

عطر صمغ و کندر فضای کلیسا را فراگرفته بود. شمایل قدیسین روی پرده‌های بلند می‌درخشیدند. تمامی دیوارها تا زیر گنبد، پوشیده از تصاویر قدیسین و فرشتگان رنگین‌بال بود. انسان به‌هنگام ورود به آن کلیسای بیزانسی احساس می‌کرد داخل بهشتی مملو از پرندگان رنگارنگ و گل‌هایی به‌بزرگی یک انسان شده است. بهشتی پر از فرشتگانی که همانند زنبوران درشت‌اندام از گلی به گل دیگر می‌پرند. زیر سقف گنبدی کلیسا نیز تصویر مسیح تمام‌قد، با نگاه خیره و تهیدآمیز خود به آدمیان می‌نگریست.

روی کف کلیسا هم مؤمنین مانند زنبوران صسل درهم می‌لولیدند. پاره‌یی پای شمایل‌ها زانو زده و بعد دوباره داخل جمعیت می‌شدند، و پاره‌یی دیگر در ردیف‌های مردانه و زنانه، به‌دقت به آوازهای مذهبی گوش می‌دادند. ریش‌سپیدان روستا هم روی نیمکت جلو، در میان سینی‌ها و شمعدان‌های نقره نشسته بودند. آن روز کسی نمی‌دانست که آیا پاتریارکئاس پیر خواهد

آمد یا نه؟ اما همه می دانستند که ناخدا توفان در رختخواب است و از شدت درد زوزه می کشد. تنها کسانی که روی نیمکت جلویی نشسته بودند، یکی آموزگار عینکی یقه سپید بود. یکی لاداس پیر که همچون همیشه گوشه‌ی نیمکت کز کرده بود و زیر لب و از میان دندان خود نامرادی روزگار را زمزمه می کرد. شب پیش از آن، یاناکوس پس از بازگشت از دوره فروشی نزدش رفته بود و خبرهای ناخوشایندی برایش برده بود. و به او گفته بود که ژنده پوشان در همان سه ماهی که آواره‌ی کوه و دشت بودند، تمامی انگشترها و جواهرات خود را فروخته بودند و جز انگشت چیزی برایشان باقی نمانده بود. و او چه نیازی به انگشتان بی انگشتر و گوش‌های بی گوشواره داشت؟ بنابراین از سرنوشت خود می نالید و با خود زمزمه می کرد: «من آدم بداقبالی هستم. اگر آن آبادی ویران شده نزدیک لیکوورسی بود، به موقع به همه چیز می رسیدم. ولی حالا دیگر برایم چه فرق می کند آبادیشان ویران شده باشد یا نشده باشد؟ تف به این بخت سیاه! گور پدر همه شان!...»

مؤمنین وارد کلیسا می شدند، چند سکه در سینی می انداختند، شمع می برمی داشتند، بر خود صلیب می کشیدند و به سوی شمایل‌ها می رفتند. اما حواس لاداس پیر جای دیگری بود و همچنان با خود می اندیشید: «... باز جای شکرش باقی ست که یاناکوس هالو قبض رسید سه لیره را امضا کرد!... اگر من جای او بودم...» اما رشته‌ی افکارش از هم گسیخت. چه، در همان هنگام توده‌ی سنگین کنارش روی نیمکت افتاد و صدای آن را درآورد. لاداس پیر با اوقات تلخ روی برگرداند و پاتریارکئاس پیر را دید که با رنگ و روی پریده، گونه‌هایی فرورفته، چشمانی تار و لب‌هایی خشک و زردرنگ کنارش نشسته است. به او سلام داد و با خود اندیشید: «نمی دانم چرا این خوک نمی ترکد!» و با صدایی بلند گفت:

— امیدوارم هرچه زودتر حالتان خوب شود!

و یکبار دیگر به یاد بدبختیهای خود افتاد.

میکلیس نیز به نوبه‌ی خود وارد کلیسا شد. او پیش از آن به سراغ



ماری یوری که برایش پیغام فرستاده بود تنهاست و جز دایه‌ی پیر کسی در خانه نیست رفته بود و از همین رو تأخیر داشت. ماری یوری که پشت در خانه مراقب به انتظارش نشسته بود، با دیدنش گفته بود:

— دیر کردی میکلیس!

دخترک خود را آراسته بود و زیباترین پیراهن خود را به تن کرده بود. گردنبند طلایی ساخته شده از سکه‌های رومی که یادگار مادرش بود به گردن داشت و کمی از سرخابی که شب پیش یاناکوس پنهانی برایش آورده بود به صورت زده بود. اما چشمان خسته از گریه‌اش ریز شده بود و گرداگرد آن را حلقه‌ی کبود پوشانده بود. دستمال کوچکی نیز به دست داشت که هرازگاه به دهان می برد.

میکلیس نگران از نامزدش پرسیده بود:

— ماری یوری جان، برای چه دنبالم فرستادی؟ چرا غمگینی؟

ماری یوری چشم بر زمین پاسخ داده بود:

— پدر عجله دارد و اصرار می کند هرچه زودتر عروسی کنیم.

— مگر قرار نشد عید نوئل عروسی کنیم؟ هنوز یکسال نیست که مادرم

مرده و نمی توانیم عروسی بگیریم...

دختر جوان با صدایی خفه تکرار کرده بود:

— اما پدر عجله دارد و هرروز غرمی زند. شب‌ها هم از جا بلند می شود و

مدام راه می رود. دیگر خواب ندارد.

— ولی آخر چرا؟ حرف حسابش چیست؟ چرا عجله دارد؟

ماری یوری با لحن کلامی لرزان پاسخ داده بود:

— نمی دانم میکلیس. نمی دانم...

البته او خیلی خوب می دانست چرا پدرش شتاب دارد تا هرچه زودتر آن

دو با یکدیگر ازدواج کنند، اما نمی توانست به میکلیس بگوید. او هم در

ژرفای وجود خود احساس می کرد حق با پدر پیرش است و باید شتاب کنند.

میکلیس گفته بود:

— پدرم، مادرم را دوست نداشت، چون مادر از او مسن‌تر بود. مادر پیر و بهانه‌گیر شده بود و پدرم از دستش به تنگ آمده بود. برای همین هم وقتی مرد اصلاً ناراحت نشد. اما پدر دوست ندارد آداب و رسوم را نادیده بگیرد و چون هنوز یکسال نیست که مادرم مرده و پدر ارباب آبادی‌ست، بنابراین می‌خواهد در احترام به رسوم قدیم سرمشق دیگران باشد. می‌فهمی، ماری یوری جان؟

— بله می‌فهمم. می‌فهمم... باز هم می‌گویم که پدر عجله دارد و مرتب سرکوفت می‌زند... من دیگر طاقت ندارم!...

خواسته بود سرفه کند، اما دستمال خود را به دهان فشرد، جلوی آن را گرفته بود. دست ظریفش در دستان میکلیس می‌لرزید. خیس عرق شده بود. میکلیس به چهره‌ی تکیده‌اش نگرسته بود و هراسان شده بود. برآستی ماری یوری داشت آب می‌شد. استخوان‌هایش از زیر پوست لطیفش بیرون زده بودند و شکل جمجمه‌اش نمایان شده بود. پس دست دخترک را به سینه فشرد و زمزمه کنان گفته بود:

— ماری یوری نازنین!... نازنین من!...

و به هنگام جدایی چنان مراقب نگاهش داشته بود که گویی مستی ماسه در دست دارد و دختر نیز که انگار برای همیشه وداع می‌گفت کوشیده بود اشک‌های خود را مهار کند:

— میکلیس جان، برو، برو کلیسا! من هم همین الان می‌آیم. دارد دیر می‌شود. خدا خودش حفظمان کند!

آنگاه سر او را برای زمانی دراز بروی سینه‌ی خود فشرد و درحالی که تمام وجودش می‌لرزید زیر لب گفته بود:

— خدا خودش حفظمان کند!

و بی‌درنگ به درون خانه گریخته بود تا نیمه‌هوش به آغوش دایه‌ی پیرش پناه برد. میکلیس نیز آرام از در بیرون زده بود و شتابان و بغض‌آلوده به سوی کلیسا روان شده بود.

با ورودش فضای کلیسا روشن شد. نزد پدر رفت و کنارش ایستاد. پیرمرد مغرورانه به فرزند خود نگریست و در دل گفت: «من هم زمانی درست مانند او بودم... چه روزهایی بود... امان از این زندگی سگی که همچون خواب و خیال می‌گذرد!»

در همان زمان له‌نیو گیسوان خود را آراست، کمی گلاب به موها و گردن پاشید، روسری زرد منگوله‌قرمزی را که از ارباب پیر به‌عنوان هدیه‌ی پاک گرفته بود بر روی سر انداخت، از کوچه‌های باریک آبادی گذشت و به سوی کوه عذرا روان شد.

مراسم مذهبی به پایان رسیده بود. روستاییان با لباس و روح روزهای یکشنبه در میدان روستا آمد و شد و گفتگو می‌کردند. پاره‌یی نیز در قهوه‌خانه‌ی کستانتیس گرد هم نشسته بودند تا قهوه‌یی بنوشند و بگویند و بخندند.

آقا همانند همیشه در ایوان خانه نشسته بود و قلیان می‌کشید. سمت راستش میرآخور شیپور به‌دست ایستاده بود و سمت چپ یوسفک سقز می‌جوید و برایش عرق می‌ریخت. آقای پیر، با چشمان نیم‌باز و قی‌آلود خود به روستاییانی که در میدان قدم می‌زدند می‌نگریست و چوپانی را می‌مانست که از فراز تخته‌سنگی، نگران و دلسوزانه رمه‌ی خود را مراقبت می‌کند. او بر این باور بود که خودش آدم است و دیگران گوسفند. خودش گوشتخوار است و دیگران علفخوار و از این رو باید بچرند تا برایش پشم و گوشت تولید کنند. له‌نیو راه سربالایی کوهستان را می‌پیمود و قلبش پرواز می‌کرد. او پیش‌بینی می‌کرد، مانولیوس پیشنهاد کند هفته‌ی آینده با یکدیگر ازدواج کنند، و دوران نگرانی و اضطرابشان به سر رسد و زندگی واقعی و تازه‌شان آغاز شود. روزها خانه‌داری و آشپزی می‌کرد و شب‌ها به هم‌آغوشی سپری می‌شد. و پس از نه ماه، تکان دادن گهواره‌ی بچه!... و بدین‌سان خانم خانه و مادر می‌شد و دیگر خدمتکار کسی نبود...

از مانولیوس خوشش می‌آمد. چه، جوانی محبوب، زحمتکش و

خوش سیما بود و با آن ریش خرمایی، چشمان آبی و صورت مهربان درست به مسیح می مانست. دلش پرمی زد و پیش از خودش راه سربالایی را می پیمود و پس از رسیدن به مقصد، گرداگرد آغل گوسفندان پرواز می کرد و همچون کبکی دست آموز و خوش بال و پر با پاهای قرمز روی شانهای مانولیوس می نشست و عاشقانه سر و گردن او را منقار می زد... دخترک همچنان که پیش می رفت بخود می گفت: «او الان روی تخته سنگ بزرگ انتهای راه منتظرم نشسته و قلب او هم باید درست مانند قلب من به پرواز درآمده باشد!»

درواقع مانولیوس روی تخته سنگ انتهای راه سربالایی نشسته بود، اما هر دم با دستمال صورت برآماسینده، شکاف برداشته و چرکین خود را پاک می کرد و در دل می گفت: «طفلک له نیو، دلم به حالش می سوزد! اما چاره چیست؟... من باید از شر وسوسه های ابلیس خلاص شوم، روح خودم را تزکیه و جسمم را تطهیر کنم تا بتوانم فردی شایسته شوم...» سپس گوش فراداد و صدای گام های تند و سبک له نیو را شنید و بوی گلابش را احساس کرد. پره های بینی اش به لرزه درآمدند. او عطر گلاب دخترک را به خوبی می شناخت: «دارد می آید! آمد! رسید!»

روسری زرد پیدا شد، له نیو لحظه یی برجای ایستاد، دست سایبان چشمان کرد و به نامزد سر به زیر و منتظرش نگریست و با گام هایی آهسته نزدیکش شد.

مانولیوس سر بالا گرفت، از جای برخاست و بی حرکت ماند. له نیو خم شد و وانمود کرد او را ندیده تا ناگزیرش کند همانند همیشه به پیشوازش بشتابد و ظاهراً برای بالا رفتن دست در کمرش اندازد... اما مانولیوس از جای تکان نمی خورد. له نیو توان از کف داد و بانگ برآورد:  
- مانولیوس!

اما مانولیوس پاسخ نمی داد و همچنان ساکت و بی حرکت بر روی تخته سنگ ایستاده بود. له نیو راه باقی مانده را دوید و نزدیک تخته سنگ که رسید سر بالا گرفت و آه از نهادش برآمد:

— یا مریم مقدس!

و بر روی زمین نقش بست. مانولیوس از فراز سنگ به زیر آمد تا او را از زمین بلند کند. اما له‌نیو درحالی که با یک دست صورت خود را پوشانده بود با دست دیگر او را پس زد و با صدایی گوشخراش فریاد کشید:

— برو! برو! برو!

مانولیوس با لحنی مهربان گفت:

— یکبار دیگر مرا نگاه کن له‌نیو. مرا ببین تا از من متنفر شوی و از شرم خلاص!...

— نه، نه! برو!

مانولیوس به روی تخته‌سنگ بازگشت و همانجا نشست. هر دو زمانی دراز ساکت ماندند تا سرانجام له‌نیو فریاد زد:

— چه شده؟ ترا بخدا بگو چه بلایی سرت آمده؟

مانولیوس آرام پاسخ داد:

— جذام گرفته‌ام...

له‌نیو لرزید و درحالی که رو به سوی ده بازمی‌گرداند گفت:

— من رفتم... پس برای همین گفتم بیایم اینجا؟

— بله، برای همین. آیا باز هم حاضری با من عروسی کنی؟ می‌دانم که

حاضر نیستی. آیا حاضری بچه‌های جذامی داشته باشی؟ البته که نه، پس

برو!

باری دیگر سکوت میانشان برقرار شد و جز زنجموره‌ی یاس‌آلود له‌نیو

صدایی نبود. سرانجام مانولیوس گفت:

— خدا حافظ له‌نیو!

و به سوی آغل بازگشت. له‌نیو بی‌آنکه پاسخی دهد با گوشه‌ی روسری

زرد چشمان خود را پاک کرد و نگاهی به پیرامون انداخت. نمی‌دانست چه بر

سرش خواهد آمد و راه خود را گم کرده بود. مانولیوس از برابر دیدگانش

ناپدید شده بود و دنیا را بیابانی تهی می‌دید.

خرتید به میانه‌ی آسمان رسیده بود. جز صدای زنگوله‌ی گوسفندان که زیر سایه‌ی بلوط بزرگ لمیده بودند آوایی شنیده نمی‌شد. برای لحظه‌ی کوتاهی نوای سوزناک نی‌لبکی سکوت کوهستان را شکست. له‌نیو که وحشت زده می‌لرزید گفت:

— جدام... جدام...

آری، او با وجود گرمای سوزان ظهر سخت می‌لرزید...

هنگامی که به خود آمد نمی‌دانست چه مدت بیخود از خود بر روی سنگ‌ها افتاده و به نظر می‌آمد قرن‌ها گذشته است... اما بی‌تردید جز چند دقیقه نگذشته بود، زیرا وقتی از جای برخاست هنوز خورشید بی‌حرکت میانه‌ی آسمان قرار داشت.

باری دیگر صدای هم‌شاد و هم‌محزون نی‌لبک به گوشش رسید. صدا نجوای انسانی رها شده و توان از کف داده در بیابان را می‌مانست. بی‌اراده و ناخودآگاه به سوی سرچشمه‌ی نوای نی رهسپار گردید. گمان می‌برد نام خودش را می‌شنود و کسی صدایش می‌زند. نفس‌زنان به سوی صدا رفت. او نیز در بیابان و میان تخته‌سنگها تنها مانده بود و دیگر یارای تحمل نداشت... بی‌اراده و محسور پیش می‌رفت و نغمه‌ی نی هر آن بلندتر و شکوه‌آمیزتر می‌شد...

به ناگاه از بلندای تخته‌سنگی، چشمش در دامنه‌ی دره به درخت بلوط سبز کهنسالی پر شاخ و برگ افتاد که در سایه‌اش گوسفندان لمیده بر خاک خود را خنک می‌کردند و تنها دو گوسفند ایستاده سر در پی هم گذاشته با یکدیگر می‌جنگیدند. چوپانی جوان و نیمه‌عریان نیز در کنارشان جست و خیز می‌کرد و همانند آنان بالا و پایین می‌پرید و همزمان گاه نی می‌نواخت و گاهی نیز با فریادهای وحشیانه‌ی خود دست برهم می‌کوفت و همانند گوسفندان بعب می‌کرد و باز نی‌لبک بر لب گذاشته آوایی رساتر از آن بیرون می‌داد...

له‌نیو آهسته و مجذوب پیش می‌رفت. چوپان پشت به او داشت و نزدیک